زندگی‌نامه فاروق اعظم

عمر بن خطاب رضي الله عنه

مؤلف:

محمد کامل حسن الحامی

مترجم:

مولوی غلام حیدر فاروقی


سنی بوک
www.SunniBook.net

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار مترجم

این ترجمه‌ی کتابی از مجموعه کتاب‌های بزرگان اسلام است که از بین این مجموعه، کتاب حضرت عمر رضی الله عنه را انتخاب کرده‌ام، زیرا من کتاب‌های بسیاری را در سیرت بزرگان خوانده‌ام که بعضی از آنها فکر و اندیشه بالایی داشته اند و بعضی دیگر بیان‌گیرا و بعضی اخلاص بالایی و بعضی آثار بزرگی از خود بجا گذاشته اند، من در بین همه اینها شخصی را که جامع و دارای همه این صفات باشد جز حضرت عمر رضی الله عنه نیافتم.

وقتی که سیرت فقهاء و علمای اسلام را می‌خوانیم می‌بینیم که حضرت عمر رضی الله عنه در رأس آنها قرار دارد، وقتی که سیرت مبلغین اسلام را می‌خوانیم می‌بینیم که اسم حضرت عمر رضی الله عنه در رأس آنها به چشم می‌خورد، ووقتی که سیرت افراد نابغه را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم که اسم حضرت عمر رضی الله عنه در صدر آنها قرار گرفته است. حضرت عمر رضی الله عنه جامع همه صفاتی است که مردان بزرگ جهان به تنهایی داشته اند. او رهبر و پیشوایی است برای همه نابغه‌های جهان اسلام.

در مورد حضرت عمر رضی الله عنه کتابهای بسیاری تألیف شده است و هر قدر در مورد این بزرگ مرد اسلام سخن گفته شود یا کتاب نوشته شود قطره‌ای از دریای بی‌کران خواهد بود.

همان گونه که اندیشه در طبیعت پهناور پایان نمی‌پذیرد، همچنان تفکر در زندگانی شخصیت‌های بی‌نظیر چون عمر بن خطاب رضی الله عنه نیز با همه تکرار و تعمق هرگز نه فرسوده می‌گردد، و نه پایان می‌گیرد.

مردانی که تاثیرات عمیقی در مجاری حوادث داشته اند، مردانی به یاد ماندنی در تاریخ بشریت هستند که تاریخ به آنها افتخار می‌کند، حضرت عمر رضی الله عنه یکی از این مردان بزرگ تاریخ است که مفهوم آیه استخلاف در زمان ایشان تحقق پیدا کرد و در زمان خلافت ایشان دو ابر قدرت زورگو برای همیشه در زباله‌دان تاریخ مدفون شدند.

به همین خاطر است که دانشمندان و نویسندگان پیرامون تاریخ حضرت عمر رضی الله عنه نسبت به تاریخ خلفای دیگر کتابهای بیشتری نوشته اند، زیرا حضرت عمر رضی الله عنه

نسبت به اکثر اهل زمان خویش عالمتر و افق نظر وسیعتری داشت، و در زمان خویش یک مجتهد درجه اول به شمار می‌رفت و هر موضوعی که در جامعه‌ی اسلامی رخ می‌داد در آن نظر می‌داد و مردم هم به رأی او اطمینان کامل داشتند، زیرا در هیچ موردی مصلحت شخصی را مدنظر قرار نمی‌داد و فقط بخاطر رضای خدا و خیر و صلاح مسلمین عمل می‌کرد. با وجود آنکه حکمروای امپراطور بزرگ جهان آن روز بود مانند یک فقیر زندگی می‌کرد و هیچ گونه رغبتی به دنیا و رفاه و آسایش دنیوی نداشت و یک زاهد به تمام معنی بود، و این زهد و بی‌رغبتی او به دنیا یکی از عواملی بود که او را در عدالت ضرب المثل و زبانزد خاص و عام ساخته بود و در اجرای عدل و انصاف همه مسلمانها نزد او برابر بودند، از فرزندانش در حضور مردم قصاص می‌گیرد تا مردم بدانند در اجرای دستورات الهی بین خودش و دیگران فرقی نمی‌گذارد و به همین خاطر نام این شخصیت بزرگ در تاریخ اسلام جاویدان مانده است.

خادم الإسلام غلام حیدر فاروقی

بیرجند 80/4/18 هـ ش

مطابق با 1422/4/17 هـ ق

مقدمه‌ي مؤلف

دانشمندان غربی شخصیت والا و ارزشمند حضرت عمر رضی الله عنه را یکی از مـردان نام‌آور عرب و یکی از بزرگترین مردان دنیای اسلام مـی‌داننـد، فلاسـفه و علمـاء و مـورخین مشرق زمین نیز در مورد شخصیت کم‌نظیر و بی‌همتای او اتفاق نظر دارند و معتقدند کـه ایـن مرد بزرگ در تمام کارهایش حکیمانه رفتار می‌کرد و در اجرای احکام دین در مورد احدی گذشت و سهل انگاری نداشـت. ((حکایـت مجـازات فرزنـدش کـه بـر او حـد جـاری کـرد معروف است)).

حضرت عمر احساس مردم را بـه خـوبی درک مـی‌کـرد و ارزش واقعـی هـر انسـانی را می‌فهمید و شب و روز بدون هیچ گونـه چشـم داشـتی بـرای اسـلام تـلاش مـی‌کـرد، کـار و خدمت برای مردم شفای روح دردمندش بود. این مرد یکی از ستارگان درخشان اسلام است که اگر بخواهیم حق مطلب را درباره‌ی ایشان ادا کنیم نیاز به نوشتن چندین جلد کتاب داریم و در این مختصر ما تنها به مواردی که بتواند تا حدی معـرف ایـن شخصـیت بـی‌نظیـر باشـد، اکتفا کرده ایم زیرا او گوهر گرانبهایی است که ارزش وجودش در تـاریخ اسـلام غیـر قابـل تصور است.

((خدا را بر اعمال خودمان ناظر می گیریم)).

عمر بن الخطاب رضی الله عنه در عصر جاهلیت

عمر بن الخطاب رضی الله عنه از بـارزترین و بزرگتـرین شخصیت‌هـای اسـلام اسـت و اولین مردی است که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم او را نابغه لقـب داده و فرمـوده: «**فَلَمْ أَرَ عَبْقَرِيًّا مِنْ النَّاسِ يَفْرِي فَرْيَهُ**» (من هیچ نابغه‌ای را ندیده‌ام که قدرت انجـام دادن کارهـای او را داشته باشد). [بخاری و مسلم]

حضرت عمر رضی الله عنه به قبیله بنی عدی منسوب است کـه ایـن طایفـه از بزرگـان و اشراف قبیله‌ی قریش بودند. از نظر ظاهری گفته شده که قد بلندی داشت بطـوری کـه وقتـی راه می‌رفت گویی سوار بر مرکبی است و بدن نیرومنـد و شـانه‌هـای کشـیده داشـت، نیـروی دست چپ و راستش مساوی بود و با هر دو دست کار می‌کرد و می‌نوشت بطوری که بعضی مورخین نوشته‌اند که وی چپ دست بوده است، چشم‌های نافـذ و بزرگـی داشـت و در بـین مردها کمتر کسی بود که قدرت تیز بینی او را داشته باشد.

مورخین می‌گویند: در زمان جاهلیت مانند بسیاری از مردم آن دوران، شراب می‌نوشیده و با وجود آن در همان زمان نیز با داشتن توانایی جسـمی و هیبـت ظـاهری کـه در دل مـردم ایجاد ترس و رعب می‌کرد، مردی خیرخواه و در اجرای عدالت و حـق طلبـی مشـهور بـوده است.

یکی از لطیفه‌هایی که قبل از اسلام در مورد حضرت عمر رضی الله عنـه نقـل شـده ایـن است که: روزی از آرایشـگری خواسـت تـا موهـای سـرش را کوتـاه کنـد، در آن زمـان بـه آرایشگر حجامت کننده می‌گفتند و هنگامی که کوتاه کردن موها به پایان رسید آن حضرت سرفه‌ای کرد و با نگاه نافذش به چهره‌ی آرایشگر نگریست، آن مرد پنداشت که موهای سـر ایشان را خوب کوتاه نکرده است و از ترس نتوانست چیزی بگوید و بی‌درنگ بر زمین افتاد، آن حضرت و همراهانش با سعی و تلاش او را به هوش آوردند و آنگـاه حضـرت او را آرام کرد و با نرمی و لطف دستی بر شانه اش کشید و دستور داد پنجاه درهم به او بدهند.

یکی از محاسن اخلاقی آن بزرگوار بی‌توجهی به امور ظاهری بـود، چنانچـه در ابتـدای جوانی موهای سرش ریخته بود اما اهمیتی به آن نمـی‌داد و سـعی نمـی‌کـرد کـه بـا گذاشـتن عمامه آن را بپوشاند، بلکه بیشتر اوقات عمامه را از سرش بر می‌داشت، به زیبایی لباسـش نیـز

بی‌توجه بود، اما در مورد نظافت آن بسیار می‌کوشید، نقل شده است که پیش از اسلام و بعد از اسلام لباسهایی به رنگهای تیره می‌پوشید و پیوسته نسبت به دنیا پارسا بود، بویژه بعد از وفات حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه که خلافت را به دست گرفت. در بین ورزشها به کشتی علاقهء زیادی داشت و بیشتر مورخین به مبارزهء او و خالد بن ولید در مسابقهء کشتی اشاره کرده اند که نتیجه به نفع خالد بود و در این جریان استخوان پای آن حضرت ترک برداشت بطوری که مدت زیادی لنگ لنگان راه می‌رفت، بعضی از مورخین تاثیر منفی این واقعه را در ذهن خلیفه سبب عزل خالد بن ولید رضی الله عنه در ابتدای حکومت خلیفه دوم می‌دانند. این ادعای بی‌اساس است و عقل سلیم آن را نمی‌پذیرد، زیرا شخصیت آن خلیفه عادل بزرگتر از آن است که چنین ماجرایی سبب عزل یکی از فرمانداران شده باشد، بلکه اقدام وی برای بر کناری او علتی دیگر دارد که آن را بیان خواهیم کرد (در کتابهای دیگر مولف بیان شده است – مترجم).

عمر بن خطاب رضی الله عنه رزمنده نیرومندی بود که با هر دو دست شمشیر می‌زد، او و خالد در ابتدای ظهور دعوت پیامبر از مخالفان اسلام بودند و هر کدام آرزو می‌کردند پیامبر را به قتل برسانند. ابن اسحاق رضی الله عنه روایتی را در این مورد نقل کرده است که: حضرت عمر قبل از اینکه دین اسلام را بپذیرد تنفر شدیدی نسبت به پیامبر و دین جدید داشت، این نفرت زمانی به اوج خود رسید که شنید عده‌ای از مردان و زنان مسلمان در منزلی نزدیک صفا جمع شده و به تلاوت آیاتی از قرآن کریم که توسط پیامبر قرائت می‌شود گوش فرا می‌دهند، در این اجتماع ((حمزه عموی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم، حضرت علی رضی الله عنه و حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه)) حضور داشتند. او در حالی که شمشیر بدست گرفته بود به طرف دارالاقم که مسلمانان برای عبادت دور هم جمع شده بودند روانه شد. مردی که نعیم بن عبدالله نام داشت او را دیده و پرسید کجا می‌روی؟

در حالی که عصبانی بود و به طرف منزل نگاه می‌کرد با صدای بلند فریاد زد ((می‌خواهم محمد را که از دینش برگشته، و در بین قریش تفرقه ایجاد کرده، و ما را بی‌عقل نامیده و از دین پدرانمان عیب گرفته و معبودهای ما را دشنام داده است بکشم!!))

نعیم مرد دلاور بود و افراد قبیله قریش برایش احترام خاصی قایل بودند پس از شنیدن این سخنان گفت: ((آیا مغرور نفس خود شده‌ای؟)) حضرت عمر که انتظار شنیدن چنین سخنی را نداشت با تعجب پرسید: چرا این حرف را می‌زنی؟

نعیم با لحنی تهدید آمیز گفت: آیا خاندان عبد مناف پس از کشتن محمد خواهند گذاشت که بر روی زمین راه بروی؟

او که تصمیمش را گرفته بود به این تهدید نیز توجهی نکرد، دستهء شمشیر را محکم فشرد و با قدمهای کشیده به طرف خانه ای که محل اجتماع مسلمانان بود حرکت کرد، در این هنگام خداوند متعال این عبارت را بر زبان نعیم جاری ساخت و او با لحنی تمسخر آمیز فریاد زد: بهتر است پیش از آنکه به فکر کشتن محمد باشی به میان افراد خانواده ات برگردی و آنها را اصلاح کنی! پس از شنیدن این سخنان عمر از تصمیمش منحرف شده، ایستاد و دستش را از روی شمشیر برداشت و با چهره‌ای درهم کشیده پرسید: منظورت چیست؟

کدام خانواده من؟

نعیم گفت: مگر نمی‌دانی خواهرت فاطمه و شوهرش مسلمان شده اند و از دین محمد پیروی می‌کنند؟

حضرت عمر رضی الله عنه آنچه را که شنیده، برایش باور کردنی نبود، به فکر فرو رفت و از خودش پرسید: چگونه این موضوع اتفاق افتاده است؟ آیا خواهرم و همسرش فریب محمد را خورده و معبودهایشان را انکار کرده و تابع دین جدید شده اند؟ این ننگ بزرگی برای او و خاندانش بود! در حالی که بشدت عصبانی بود پرسید: آیا آن دو نفر در همین منزل همراه با فریب خوردگان هستند؟

نعیم گفت: نه من پیامبر و یارانش را دیدم که وارد منزل شدند اما اعضای خانوادهء تو در میان آنان نبودند.

حضرت عمر رضی الله عنه پس از شنیدن این سخنان، خشمگین و ناراحت به طرف خانهء خواهرش به راه افتاد، در حالی که مرتب دسته‌ی شمشیر را می‌فشرد.

شجاعت شگفت‌انگیز حضرت عمر رضی الله عنه

اسلام آوردن حضرت عمر رضی الله عنه از اهمیت خاصی برخوردار است، زیرا او پس از مسلمان شدن قهرمان بی‌نظیر و دلاوری بی‌همتا شد که تاریخ عرب آن لحظات گران قدر را برای امت اسلامی ثبت کرده است.

مورخین روایات مختلفی در مورد علل و شرایطی که باعث شد حضرت عمر رضی الله عنه به دین اسلام مشرف شود بیان کرده اند و من ترجیح می‌دهم آنچه را ابن اسحاق پیرامون این مساله ذکر کرده نقل کنم، این روایت متمم آن مطلبی است که در فصل سابق این کتاب ذکر کردیم.

حکایت رفتن حضرت عمر رضی الله عنه به سوی خانهء خواهرش مانند روز هیجان‌انگیز است که شاید پر شورتر از رفتن او به صفا برای حمله به مسلمانان باشد زیرا این دو ماجرا تاثیر فراوانی در روحیه‌ی او گذاشت که زمینه‌ی اسلام آوردنش را فراهم کرد.

ادامه داستان:

نعیم رضی الله عنه را رها کرد و با گامهای استوار به سوی خانه خواهرش به راه افتاد تا این ننگ را از وجود قریش و خاندان بنی عدی و خودش پاک سازد.

فاطمه و همسرش در خانه بودند و مردی بنام (خباب) که اسلام را پذیرفته و از مسلمانان نخبه بود و بخوبی می‌توانست قرآن را بخواند، آیاتی از سوره ((طه)) را که بر روی پوست نوشته شده بود برای آنان می‌خواند، در این هنگام فاطمه صدای گامهای برادرش را شنید صدای قدمهای او نزد دوستان و آشنایان شناخته شده بود. ترس شدید وجودش را فرا گرفت، زیرا از مخالفت برادرش با پیامبر و اسلام خبر داشت.

خباب که غرق در قرائت قرآن بود متوجه جریان نشد و فاطمه با ترس گفت: برادرم به سوی ما می‌آید! آنگاه با عجله صحیفه‌ای را که آیات قرآن بر روی آن نوشته شده بود از دست خباب گرفت و پنهان کرد و همان جا نشست در این هنگام عمر در حالی که از شدت خشم بر افروخته بود وارد اتاق شد. همه منتظر بودند که چه واکنشی نشان خواهد داد، او به دیگران اهمیتی نداد بلکه به طرف خواهرش رفت. در این موقع خباب از فرصت استفاده کرد

و برای نجات جانش پشت یکی از ستونهای منزل مخفی گردید. عمر با صدایی بلند و پر از هیبت فریاد زد: این صدای آهسته‌ای که شنیدم چه بود؟

فاطمه با صدایی لرزان پرسید:

کدام صدا؟ مگر تو چیزی شنیده‌ای؟

از شنیدن این پاسخ بر شدت خشم عمر افزوده شد و بر سر خواهرش فریاد زد. تو می‌دانی که من هرگز دروغ نمی‌گویم! من با خبر شده ام که شما دین محمد را پذیرفته اید!

سعید و همسرش به هم نگاهی کردند، گویا هر کدام در جستجوی پاسخی بودند. او دوباره سوالش را تکرار کرد. همسر فاطمه پاسخ داد: بلی، ما مسلمان شده ایم.

با شنیدن این پاسخ، حضرت عمر رضی الله عنه به سوی سعید رفت و شروع کرد به کتک زدن. فاطمه ترسید که مبادا برادرش از فرط ناراحتی به سعید آسیبی برساند.

در این هنگام او فراموش کرد که صحیفه‌ای را که آیات قرآن بر روی آن نوشته شده پنهان کرده است، از جا برخاست تا نگذارد که به شوهرش آسیبی برساند دو بازویش را از پشت محکم گرفت و شوهرش سعید که روی زمین افتاده بود برخاست. در این درگیری ضرباتی به سر و صورت فاطمه وارد شد و خون زیادی از بینی و دهانش جاری گشت، ولی شدت خون ریزی این زن شجاع را نترساند، بلکه سرش را با شهامت بلند کرد، دو قدم به عقب برداشت و فریادی همراه با تهدید به برادرش گفت: چرا با شمشیرت ما را نمی‌کشی؟ بله، ما مسلمان شده‌ایم و به خدای یگانه و پیامبرش ایمان آورده ایم!

شجاعت بی‌نظیر فاطمه ذهن عمر را به خود مشغول کرد. تاکنون سابقه نداشت که فاطمه با صدای بلند با برادرش صحبت کند.

در این لحظه نگاهی به صورت خواهرش انداخت و دید که خون زیادی از دهان و بینی اش جاری شده و بر زمین می‌ریزد.

لباسش نیز خون آلود شده بود. حضرت عمر از شجاعت او شگفت زده شده، احساس کرد که باید وجدانش را ملامت کند. این موضوع از سرزنش و عذاب وجدان نیز سنگین‌تر بود. شاید در این لحظات از خود پرسید: این دین جدید چیست که برای پیروانش این همه

شجاعت و شهامت به ارمغان آورده است؟ این چه دینی است که خواهرم نه تنها به خونی که از صورتش جاری است توجهی ندارد، بلکه در راه دستیابی به آن از مردن هم نمی‌ترسد!

در این افکار غرق بود که چشمش به صحیفه‌ای افتاد که از جنس پوست بود. و روی زمین در محلی که خواهرش قبلاً نشسته بود قرار داشت. فهمید صدای آهسته‌ای را که شنیده مربوط به خواندن نوشته‌های روی آن بوده است.

او و دیگران می‌دانستند که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بعضی از یاران خود را موظف کرده که آیات قرآن را بر روی قطعه‌هایی از پوست یا برگهایی از درخت خرما بنویسند، قبل از آنکه تصمیمش را برای برداشتن نوشته عملی کند خواهرش فاطمه متوجه او شد و با سرعت صحیفه را برداشت.

حضرت عمر رضی الله عنه با صدای آرامی گفت: نوشته‌ای را که می‌خواندید به من بده تا ببینم، محمد صلی الله علیه وآله وسلم چه پیام (دینی) آورده است؟ خواهرش با صدای بلند فریاد زد: هرگز آن را لمس نمی‌کنی! برادرش با شگفتی پرسید: چرا؟ فاطمه با کمال شجاعت و ایمان فریاد زد: ﴿لَّا يَمَسُّهُۥٓ إِلَّا ٱلۡمُطَهَّرُونَ ٧٩﴾ [الواقعة: 79] «به راستی این قرآن را جز پاکان لمس نمی‌کنند» و تو نجس هستی!

حضرت عمر رضی الله عنه از شنیدن این جملات خشمگین نشد بلکه، با تعجب بسیار پرسید: من نجس هستم؟! چرا؟

خواهرش گفت: (زیرا که تو بتها را می‌پرستی و خدای یکتا را که آفریننده‌ی آسمانها و زمین است ستایش نمی‌کنی) این سخنان او را به فکر فرو برد و سرش را پایین انداخت لحظاتی سکوت بر آنها حاکم شد.

خباب که پشت یکی از ستونها پنهان شده بود، از سکوت بین آنها شگفت زده شد. سرش را از پشت ستون بیرون آورد پسر خطاب را دید که سرش را پایین انداخته و در حال فکر کرده است. حضرت عمر در این لحظات سکوت به فکر اتفاقی که چند روز پیش برایش روی داده بود، فرو رفت و بعد از آنکه دین اسلام را پذیرفت ماجرا را این گونه بیان کرد: (من از اسلام دوری می‌کردم و ما مجلس شب‌نشینی داشتیم که مردان قریش در آن

جمع می‌شدند. شبی برای دیدن آنان از خانه بیرون رفتم ولی کسی را نیافتم. با خودم گفتم: نزد فلان می فروش می‌روم، زیرا من در جاهلیت شراب می‌نوشیدم [1] و آن را دوست داشتم. آن شب مرد می فروش را نیافتم و تصمیم گرفتم که به کعبه بروم و طواف کنم. رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را دیدم که ایستاده و مشغول عبادت است. پیامبر در حین نماز رویش را به طرف سرزمین شام می‌کرد و خانه کعبه را بین خود و شام قرار می‌داد و جایش را بین رکن اسود و رکن یمانی انتخاب می‌کرد.

هنگامی که او را دیدم با خودم گفتم: خوب است امشب به آنچه محمد می‌خواند گوش فرا دهم و بشنوم که چه می‌گوید. زیرا می‌دانستم که اگر برای شنیدن به او نزدیک شوم از خواندن منصرف می‌شود نزدیک‌تر رفتم بطوری که بین من و محمد صلی الله علیه وآله وسلم (پوش کعبه) حائل بود وقتی آیاتی از قرآن را شنیدم قلبم نرم شد و بر خلاف میلم گریستم. آنگاه آهسته از آنجا دور شدم بطوری که محمد صلی الله علیه وآله وسلم احساس نکند. این واقعه نشان می‌دهد که با وجود مخالفت شدیدی که او نسبت به پیامبر داشت، هنگامی که آیات خدا را می‌شنود و فصاحت پند و اندرز آن را می‌فهمد، قلبش متاثر می‌شود، زیرا او از معدود کسانی بود که خواندن و نوشتن می‌دانست، در آن لحظات او بخوبی فهمید که هیچ انسانی یا جنی، توانایی و قدرت آوردن الفاظی مانند قرآن را ندارد اگر چه یکدیگر را یاری کنند[2].

پس از لحظاتی حضرت عمر رضی الله عنه سکوت را شکست و با صدای آرام به خواهرش گفت: ((این صحیفه را به من بده می‌خواهم بدانم آنچه محمد صلی الله علیه وآله وسلم آورده چیست؟)) فاطمه مخالفتی نکرد و با قلبی سرشار از ایمان احساس کرد که

1- این واقعه مربوط به قبل از مسلمان شدن حضرت عمر رضی الله عنه است در آن زمان مردم بیشتر سرزمینها از جمله ایران، روم نوشیدن شراب عادت داشتند دین مقدس اسلام 13 سال بعد از بعثت پیامبر آن را حرام کرد.

2- آیه قرآن ﴿قُل لَّئِنِ ٱجۡتَمَعَتِ ٱلۡإِنسُ وَٱلۡجِنُّ عَلَىٰٓ أَن يَأۡتُواْ بِمِثۡلِ هَٰذَا ٱلۡقُرۡءَانِ لَا يَأۡتُونَ بِمِثۡلِهِۦ وَلَوۡ كَانَ بَعۡضُهُمۡ لِبَعۡضٖ ظَهِيرٗا ٨٨﴾ (الإسراء: 88).

خداوند توانا و دانا برادرش را بسوی نور اسلام هدایت کرده است، او صحیفه را از خواهرش گرفت و با صدایی بریده و لرزان شروع به خواندن کرد. (این واقعه بعد از وضوء ویا غسل کردن عمر رضی الله عنه صورت می‌گیرد.)

او نسبت به فرهنگ و فصاحت و بلاغت عرب آشنایی کامل داشت و همین امر باعث می‌شد که همیشه در بالا بردن سطح فرهنگ فرزندانش بکوشد. دخترش حضرت حفصه ام المومنین رضی الله عنهما خواندن و نوشتن را به خوبی می‌دانست، و در جمع کردن قرآن سهم بزرگی داشت. آیاتی که بر روی پوست نوشته شده بود آیات 1 تا 8 سوره طه بود که آن روز خباب س برای سعید و فاطمه ب می‌خواند. حضرت عمر شروع به خواندن کرد ﴿ بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ﴾ بنام خداوند بخشنده و مهربان.

﴿طه ١ مَآ أَنزَلۡنَا عَلَيۡكَ ٱلۡقُرۡءَانَ لِتَشۡقَىٰٓ ٢ إِلَّا تَذۡكِرَةٗ لِّمَن يَخۡشَىٰ ٣ تَنزِيلٗا مِّمَّنۡ خَلَقَ ٱلۡأَرۡضَ وَٱلسَّمَٰوَٰتِ ٱلۡعُلَى ٤ ٱلرَّحۡمَٰنُ عَلَى ٱلۡعَرۡشِ ٱسۡتَوَىٰ ٥ لَهُۥ مَا فِي ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَمَا فِي ٱلۡأَرۡضِ وَمَا بَيۡنَهُمَا وَمَا تَحۡتَ ٱلثَّرَىٰ ٦ وَإِن تَجۡهَرۡ بِٱلۡقَوۡلِ فَإِنَّهُۥ يَعۡلَمُ ٱلسِّرَّ وَأَخۡفَى ٧ ٱللَّهُ لَآ إِلَٰهَ إِلَّا هُوَۖ لَهُ ٱلۡأَسۡمَآءُ ٱلۡحُسۡنَىٰ ٨﴾. [طه: 1- 8]

«طا، ها. قرآن را بر تو نازل نکردیم که در رنج و زحمت بیفتی. بلکه تنها یادآوری و پندی برای کسانی است که می‌ترسند. از سوی ذاتی نازل شده که زمین و آسمان‌های برافراشته را آفریده است. پروردگار رحمان بر عرش استقرار یافت. آنچه در آسمانها و زمین و آنچه میان آنها و آنچه زیر خاک است، از آنِ اوست. و اگر بلند سخن بگویی، به‌راستی که او سخن نهان و پنهان‌تر (از آن) را می‌داند. الله، هیچ معبود برحقی جز او وجود ندارد و دارای بهترین نامهاست».

با خواندن آیات قرآن، چشمانش از اشک پر شد، به خواهرش نگاهی کرد و گفت: چقدر این سخن زیبا و پر معنی است!

هنگامی که خباب این سخن را شنید، از مخفی گاه بیرون آمد، به طرف عمر رضی الله عنه رفت و گفت: (به خدا این واقعه یکی از کرامات رسول خدا است.)

ديروز از رسول خدا صلی الله عليه وآله وسلم شـنيدم کـه در دعـايش فرمـود: ((خـدايا! اسلام را به وسيله يکی از اين دو عمر نصرت بفرما).

من اميدوارم که خداوند به خاطر دعای پيامبر تو را برگزيده باشد. از شنيدن اين سـخنان قطرات اشك بر گونه‌های حضرت عمر رضی الله عنه جاری شد، اين اولين بار بود که فاطمه اشکهای برادرش را می‌ديد. با سرعت بسوی او رفت. قلبش از خوشحالی مـی‌تپيـد در حـالی که از شوق اشك می‌ريخت با مهربانی بوسه‌ای بر گونه‌ی برادرش زد.

ابن اسحاق بقيه ماجرا را اين گونه روايت می‌کند: ابن خطاب شمشيرش را حمايل کـرد و آنگاه به طرف دارالارقم به راه افتاد. وقتی به خانه‌ی محل اجتماع پيـامبر و يـارانش رسـيد، دروازه را کوبيد. مردی از ياران رسول خدا صلی الله عليه وآله وسلم برخاست و از فاصـله‌ی بين دو لنگه درب خانه نگاهی به بيرون انداخت و وقتی عمر را ديد که شمشيرش بر پهلويش آويزان دارد با بيم و هراس موضوع را به حضرت محمد صلی الله عليه وآلـه وسـلم خبـر داد. حضرت حمزه رضی الله عنه عموی پيامبر که مسلمان دلاور و شجاعی بود برخاست و گفت: به او اجازه بدهيد وارد شود، اگر نيت خير داشته باشد شايسته احترام است و اگر قصدی بدی داشت او را با شمشيرش می‌کشيم.

پيامبر صلی الله عليه وآله وسلم فرمودند: به او اجازه‌ی ورود بدهيد و آنگاه برخاسته و به طرفش رفتند تا او را ملاقات کنند.

پيامبر صلی الله عليه وآله وسلم پس از ديـدنش پرسـيدند: ای پسـر خطـاب، چـه عـاملی باعث آمدن تو به اينجا شده است؟

حضرت عمر رضی الله عنه با صدای بريده و لرزان که همراه با حـس پنـد پـذيری بـود، گفت: «ای رسول خدا! به خدمت شما آمده ام تا به خدا و پيامبر خدا و آنچه که از نزد خـدا آورده‌ايد ايمان بياورم». (رسول خداﷺ با شـنيدن ايـن سـخن، بـا صـدای بلنـد تکبيـر گفـت، بگونه‌ای که حاضران در خانه پی بردند که عمرﷺ به اسلام مشرف گرديد. آن‌گـاه اصـحاب رسول خداﷺ آن‌جا را در حالی ترك کردند که با مسلمان شدن عمرﷺ و با وجود حمـزهﷺ در شمار مسلمانان، احساس سربلندی و عزت می‌نمودنـد و مـی‌دانسـتند کـه آن دو از رسـول

خداﷻ دفاع و پشتیبانی می‌نمایند. و بدین ترتیب، مسلمانان می‌توانند از طریق آن دو به پاره‌ای از حقوق خود دست یابند و حق خویش را از دشمنانشان بگیرند).

شیطان از حضرت عمر رضی الله عنه می‌ترسد!

عمر بن خطاب رضی الله عنه مسلمان شد. او پیامبر را بسیار دوست داشت و محبت قلبی او به رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم به حدی بود که مرگ پیامبر را باور نکرد بعد از وفات ایشان بین مردم رفت و با خشم زیاد فریاد زد: بریده باد دست و پای کسانی که گمان می‌کنند محمد صلی الله علیه وآله وسلم مرده است! حضرت ابوبکر رضی الله عنه به نزد وی رفت و او را آرام کرد سپس این سخنان را که بسیار معروف است برای مسلمانان گفت: ((هان! کسی که محمد صلی الله علیه وآله وسلم را عبادت می‌کرد باید بداند که محمد صلی الله علیه وآله وسلم مرده است و کسی که خدا را عبادت می‌کرده است پس خدا زنده است و نمی‌میرد. سپس این آیۀ کریمه را خواند: ﴿وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدۡ خَلَتۡ مِن قَبۡلِهِ ٱلرُّسُلُۚ أَفَإِيْن مَّاتَ أَوۡ قُتِلَ ٱنقَلَبۡتُمۡ عَلَىٰٓ أَعۡقَٰبِكُمۡۚ وَمَن يَنقَلِبۡ عَلَىٰ عَقِبَيۡهِ فَلَن يَضُرَّ ٱللَّهَ شَيۡـٔٗاۗ وَسَيَجۡزِي ٱللَّهُ ٱلشَّٰكِرِينَ ١٤٤﴾ [آل عمران: 144] «جز این نیست که محمد صلی الله علیه وآله وسلم پیامبری است که پیش از او پیامبرانی بوده و رفته اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود، شما به آیین پیشین خود باز می‌گردید؟ هر کس که باز گردد، کوچکترین زیانی به خدا نمی‌رساند و خدا به سپاسگزاران پاداش خواهد داد».

با شنیدن این سخنان، حضرت عمر بر زمین افتاد و خدا را سجده کرد. شخصیت او با وجود هیبت و بزرگواری در برابر شخصیت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم محو می‌شد. اما پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم که بطور فطری بسیار با ادب بودند و با لطف و نرمی با دیگران رفتار می‌کردند، همیشه شخصیت حضرت عمر رضی الله عنه را در مقابل مردم و خانواده شان مورد احترام قرار می‌دادند. مورخین بعضی حوادث جالب و شگفت انگیز را روایت کرده اند. یکی از این داستانها در مورد کنیزی است که در یکی از غزوات نذر کرده بود اگر پیامبر سالم برگردد، برای شادمانی نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم

دایره بزنند. پس از اینکه پیامبر سالم از میدان جنگ برگشتند او نزد ایشان رفت و برای ادای نذری که کرده بود، اجازه خواست، پس از موافقت آن حضرت، کنیز شروع به دایره زدن و خواندن اشعاری در بزرگداشت مقام ایشان و مسلمین کرد، پس از مدتی حضرت ابوبکر صدیق و حضرت علی ب وارد شدند، هنوز کنیز مشغول خواندن بود که عثمان ﷺ و تعدادی از صحابه نیز به دیدار پیامبر آمدند، اما آن زن همچنان به خواندن شعرها ادامه داد تا اینکه حضرت عمر ﷺ وارد شد و به محض اینکه چشم کنیز به ایشان افتاد ساکت شد، گویا زبانش بند آمده است. دایره اش را پشت سرش گرفت و به دنبال جایی می‌گشت تا پنهان شود. با دیدن این منظر، پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم در حالی که لبخند به لب داشتند فرمودند: «ای عمر، بدرستی که شیطان از تو می‌ترسد!»[1].

این داستان نمونه‌ای از چگونگی رفتار پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم با یاران و تازه مسلمانان است، که نشان دهنده شخصیت عظیم آن رسول گرامی است. زیرا ایشان با توجه به آینده نگری و نظریات روشن بینانهء خود می‌دانستند که باقی ماندن شخصیت و هیبت حضرت عمر رضی الله عنه به نفع اسلام و مسلمین است.

زنان به طور عموم از حضرت عمر رضی الله عنه می‌ترسیدند:

داستان کنیز تنها موردی نیست که ذکر شده، بلکه زمانی که ایشان برای خواستگاری شخصی را نزد ام ابان دختر عتبه فرستاد، زن در جواب قاصد گفت: ((من راضی به ازدواج با خلیفه نیستم زیرا او مردی است که به خاطر آخرت، دنیایش را فراموش کرده، گویی با دو چشمش بسوی الله می‌نگرد)).

بار دیگر در زمان خلافت و زمامداری خود تصمیم به ازدواج با ام کلثوم دختر حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه گرفتند و توسط ام المومنین حضرت عایشه صدیقه از خواهر ایشان خواستگاری کردند، اما هنگامی که ام المومنین در این رابطه با خواهرش صحبت کرد، او گفت: من نیازی به ازدواج با عمر رضی الله عنه ندارم. حضرت عایشه فرمودند: آیا از امیرالمومنین روی بر می‌گردانی؟ ام کلثوم گفت: بله، او مردی سخت پوش و سخت‌گیر

1- «إن الشيطان ليخاف منك يا عمر».

است! عمر بن خطاب رضی الله عنه مردی متواضع بود و لباسهای خشن و زبر بر تن می‌کرد و بعد از مرگ به جز ذکر خیر، چیزی به عنوان ارث از خودش باقی نگذاشت. او از دنیا رفت و در حالی که قرض دار بود، اما وجدانش به او اجازه نداد که یک درهم از بیت المال بر دارد!

الله اکبر! امیرالمومنین قرض دار از دنیا رحلت کند، زیرا مدتی قبل چند درهم از عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه گرفته بود و در حال احتضار به پسرش عبدالله وصیت کرد که این قرض را ادا کند!

خلیفه در شرایطی این گونه رفتار می‌کرد که دامنه‌ی خلافتش از ایران تا شمال آفریقا امتداد داشت!

سخن ام ابان بنت عتبه در مورد او که می‌گفت: عمر با دو چشمش بسوی الله می نگرد درست بود، زیرا او خداوند پاک را در تمام شئون زندگی حتی در آنچه در فکر و ذهنش می‌گذشت شاهد و ناظر می‌دید، ناچار شیطان نیز از چنین شخصی که خدا را می‌بیند می‌ترسد، زیرا می‌داند که چنین بنده‌ای خدا را می‌بیند و خدا نیز ناظر بر اعمال اوست.

حضرت شفاء دختر عبدالله در سخنانی کوتاه اوصاف حضرت عمر رضی الله عنه را این گونه بیان می‌کند:

«عمر بن خطاب رضی الله عنه هنگامی که صحبت می‌کرد سخنش را به دیگران می‌فهماند و هنگامی که راه می‌رفت با سرعت راه می‌رفت و زمانی که مجرمی را تنبیه می‌کرد دردناک می‌کرد، او بدون شک زاهدی تمام عیار بود».

حضرت عایشه صدیقه همسر محبوب پیامبر درباره‌ی حضرت عمر رضی الله عنه می‌فرماید: «او یگانه مرد روزگارش بود و با وجود آنکه خشن بود، زبان پاکی داشت که فحش و ناسزا را ناپسند می‌دانست». شاعری بنام خطیئه که به هجو گویی در اشعارش شهرت داشت، وقتی به دستور خلیفه در مورد پرهیز از فحش و ناسزا در اشعار توجهی نکرد، زندانی شد و پس از آزادی از زندان، در دوران خلافت شان از سرودن هجویات دست برداشت. اما پس از وفات خلیفه این کار را دوباره شروع کرد. او در دشنام‌گویی چنان حریص بود که

اگر کسی را پیدا نمی‌کرد تا در اشعارش نکوهش کند و دشنام دهد، اشعارش را در بدگویی از خودش می‌سرود!

امیرالمومنین دروغگویی را نوعی نفاق و نشانه‌ی ضعف و ترس می‌دانست، و شایستگی انسان را تنها به حرص و علاقه زیاد در انجام نماز و ادای زکات نمی‌دانست، بلکه معتقد بود لیاقت افراد را باید در رابطه با رفتار آنان با مردم ارزیابی کرد. در این مورد می‌فرماید: «به روزه و نماز کسی نگاه نکنید، بلکه ببینید که هنگام صحبت کردن صداقت داشته باشد و هنگامی که امانتی به او سپرده می‌شود به صاحبش برگرداند و زمانی که قصد مرتکب شدن گناهی را داشته باشد از آن بپرهیزد».

سخن ایشان در مورد تلاش برای معاش نیز مشهور است که فرمودند: «از آسمان برای انسان طلا و نقره فرو نمی‌ریزد بلکه خداوند پاك انسانها را به وسیله یکدیگر روزی می‌دهد».

این سخنان در مورد مردی گفته شده که زندگی اش را وقف نماز خواندن و روزه گرفتن کرده بود و مردم او را «روزه دار زمان» لقب داده بودند، و گروهی از مردم مخارج زندگی او را پرداخت می‌کردند. حضرت عمر رضی الله عنه از آن مرد خواست که نصیحتش را بپذیرد و به نمازهای پنجگانه و روزه‌ی ماه رمضان بسنده کند و با کار و تلاش روزگار بگذراند، آن مرد نصایح حضرت عمر رضی الله عنه را نپذیرفت و به انجام آن راضی نشد. خلیفه برخاست و با دره‌اش او را کتك زد و گفت: بخور ای روزگار، بخور ای روزگار!

با این رفتار به او فهماند که اگر کار نکند، دستور می‌دهد زندانی شود و سپس کار مناسبی برای او در نظر گرفت. پس از این جریان مرد با سعی و تلاش برای گذراندن زندگی، دین و دنیا را با هم بدست آورد.

سخن پیرامون شجاعت عمر طولانی شد و در اینجا به آنچه امیرالمومنین حضرت علی رضی الله عنه پیرامون شجاعت ایشان هنگام هجرت به مدینه بیان کرده است اکتفا می‌کنم.

علی بن ابی طالب رضی الله عنه می‌فرماید: همه مهاجرین مخفیانه هجرت کردند به جز عمر رضی الله عنه که هنگام هجرت به مدینه شمشیرش را به گردن آویزان کرد و کمانش را

بر روی شانه انداخت و در حالی که گروهی از قریش در اطرافش بودنـد هفـت دور خانـه‌ی کعبه را طواف کرد و سپس در مقام ابراهیم علیـه السـلام نمـاز گـزارد و آنگـاه بـه مشـرکین قریش گفت: «زشت باد چهره تان! خدا شـما را ذلیـل کنـد! هـر کسـی از شـما بخواهـد کـه مادرش در عزایش بنشیند، یا فرزندانش یتیم گردند، یا همسرش بیوه شود در پشت این وادی با من ملاقات کند!» هیچ یک از افراد قریش جـرات نکـرد بـه او اهـانتی کنـد یـا جـوابش را بدهد. او با سربلندی و سرافرازی مشرکین را ترک کرد، گویی پهلوانی از قهرمانان افسـانه‌ای بود.

شجاعت حضرت عمر رضی الله عنه از همان روزهای اولی که اسلام را پذیرفت آشکار شد. او می‌خواست همه‌ی اهل مکه از موضوع با خبر شوند، لذا شخصی را بـه دنبـال «جمیـل بن الجمحی» که در خبر رسانی بین مردم مشهور بود، فرستاد و با صـراحت بـه او گفـت کـه اسلام را پذیرفته است و از او خواست که این خبر را به مردم اعلام کند.

ابن جمحی از او خواست تا خانه‌ی کعبه با او همراه شود و وقتی آنجا رسـیدند بـه میـان مردم رفته با صدای بلند فریاد زد: ای جماعت قریش! بدانید که این مرد از دین برگشته است. حضرت عمر رضی الله عنه با شنیدن این سخنان فریاد زد: «ای ابن جمحـی! دروغ گفتـی مـن مسلمان شدم و گواهی دادم که هیچ معبودی به جز خدا نیست و محمد صـلی الله علیـه وآلـه وسلم بنده و فرستاده‌ی اوست». ابن جمحی چندین بار با صدای بلند سخنانش را تکرار کـرد و هر بار او با شهامت فریاد می‌زد که اسلام آورده و دین جدید را پذیرفتـه اسـت. مـردم دور آنان جمع شدند و می‌خواستند او را که به دین محمد صلی الله علیه وآله وسلم گرویده بـود، اذیت کنند، همان طور که با بقیه‌ی مسلمین رفتار می‌کردند. حضرت عمر به فکر فـرو رفـت، تعداد مشرکین زیاد بود و نمی‌توانست به تنهایی با این گروه بسیار به مبارزه برخیـزد، تصـمیم گرفت با شخصی که از همه قویتر است مبارزه کند. در میان آن جمع، مردی به نام «عتبه بـن ربیعه» را به مبارزه طلبید و چند لحظه بیشتر طول نکشید که در مقابل چشـمان همـه بـر زمـین افتاد. حضرت عمر رضی الله عنه از دوستداران ورزش کشتی و با فنون آن آشـنا بـود، از ایـن رو بر روی سینه‌ی حریف زانو زد و بعد از تنبیه بسیار تهدید کرد که او را کور خواهد کرد و

آنگاه انگشت سبابه اش را به طرف چشمهای او گرفت، عتبه بن ربیعه از او خواست که به خاطر جوانمردی و شهامتی که دارد او را ببخشد. حضرت عمر رضی الله عنه گفت: «این دو چشم بینا چه سودی دارد! زیرا برای دیدن حقیقت نابیناست و نور الهی را نمی‌بیند».

پس از گفتن این سخنان، عتبه را بخشید. برخاست تا محل را ترک کند، احدی از مشرکین جرات نکرد جلویش را بگیرد.

حضرت عمر رضی الله عنه از خودش قصاص می‌گیرد!

حضرت عمر رضی الله عنه مردی بود که به عدالت مطلق در میان مـردم، مشـهور بـود و پس از اینکه دین اسلام را پذیرفت، شهرتش در عدالت خواهی بیشتر شد، او قبل از اسلام نیز در میان طایفه‌ی بنـی عـدی از احتـرام خاصـی برخـوردار بـود و آنـان در قضـاوت در مـورد مهمترین و خطرناک‌ترین مسـائل خـود بـا او مشـورت مـی کردنـد و قضـاوت و داوری او را می‌پذیرفتند. میل به عدالت خواهی او باعث شد که بعد از مشرف شدن بـه دیـن مبـین اسـلام سعی می کرد، مردم از او قصاص بگیرند و آن را با خشنودی می‌پذیرفت.

شرح مطلب از این قرار است که: (در ابتدای دعوت پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم او و دیگر مشرکین با مسلمین مخالفت می کردند و آنان مجبور مـی‌شـدند کـه در غارهـا و دره‌هـا پنهان شوند تا فریضه‌ی نماز را به جای آورند هنگامی که حضرت عمر رضی الله عنه به اسلام مشرف شد، رفتـار خـود و اقـوامش را نسـبت بـه مسـلمین بخـاطر آورد و تصـمیم گرفـت از خودش انتقام بگیرد. و خودش را مورد آزار مشرکین قرار دهد، تا جام تلخی را که مسلمانان دیگر چشیده بودنـد، بنوشـد، در روزهـایی کـه حضـرت عمـر رضـی الله عنـه دیـن اسـلام را پذیرفت، تعداد مسلمانان کم بودند، او مشرکین را با سخنانش تحریک می کرد، خشم آنها را بر می‌انگیخت و این کار را زمانی که تعداد زیـادی از مشـرکین دور هـم جمـع بودنـد انجـام می‌داد. در نتیجه در اثر غلبه و یورش آنان مورد آزار قرار مـی گرفـت. در یکـی از درگیریهـا دایی عمر بن خطاب که مردی با نفوذ و قدرتمند بود، مشاهده کرد که جمعی از مشـرکین بـا خشم و عصبانیت خواهرزاده اش را کتک می‌زنند. فریاد زد: من او را پناه دادم بعد از این اگر کسی به او آسـیبی برسـاند گـردنش را قطـع خـواهم کـرد. جماعـت مشـرکین از اطـراف او پراکنده شدند، پس از این واقعه احدی جرات نمی‌کرد که به او آزار برساند. امـا قبـول ایـن مسئله برای حضرت عمر رضی الله عنه یک نوعی ضعف به حساب می‌آمد، زیرا می‌دیـد کـه مسلمین توسط مخالفان کتک می‌خوردند ولی به خاطر اینکه دایی‌اش او را پناه داده است از شر مشرکین در امان مانده است، او نمی توانسـت خـودش را از مسـائلی کـه مسـلمانان بـا آن روبرو بودند کنار بکشد، بدین جهت به خانهء دایی اش رفت و در حالی که عده‌ی زیادی از بزرگان قوم بنی عدی در آنجا حضور داشتند، برای سخن گفتن بالای سرکویی بلند ایستاد و

با صدای رسا که همه بشنوند، گفت: ای دایی! نزد همه اعلام می‌کنم که پناه دادنت را رد می‌نمایم! آیا شنیدید؟! دایی‌ام به من پناه داده ولی من پناه دادنش را رد می‌کنم، زیرا این درد بر وجدانم سنگینی می‌کند که از آنچه مسلمین به آن گرفتارند و آزار می‌بینند، در امان باشم.

دایی حضرت عمر رضی الله عنه که از شنیدن سخنان خواهرزاده اش شگفت زده شده بود برخاست و گفت: «پناه دادنم را رد نکن این کار درست نیست». اما حضرت عمر در حالی که بر تصمیم خود مصر بود، خانه را ترک کرد.

بعد از چند روز گروهی از مشرکین او را کتک زدند، او تا مدتی مقاومت کرد ولی هنگامی که تعداد آنها زیاد شد تاب نیاورد و مهاجمین او را بر روی زمین انداختند نیم خیز شد و سعی کرد، بنشیند در حالی که مشرکین بالای سرش ایستاده بودند به آنها گفت: «هر کاری که دلتان می‌خواهد انجام دهید، به خدا قسم، هرگاه سیصد مرد شدیم یا شما مکه را برای ما رها می‌کنید یا ما آن را به شما واگذار می‌کنیم!»

واقعه‌ی دیگری که در مورد انتقام گرفتن او از خودش نقل کرده اند، مربوط به «ایاس بن سلمه»، یکی از افراد معمولی جامعه می‌باشد. روزی حضرت عمر به بازار مدینه رفت و پسر سلمه را دید که در محلی از گذرگاه مردم نشسته و بساطش را پهن کرده است و کالاهایی را می‌فروشد، این کار باعث شده بود که عبور و مرور به کندی انجام شود، خلیفه وقتی این صحنه را دید با عصای بلندی که همراهش داشت آهسته ضربه‌ای به پشت ((ایاس)) زد و گفت: از مسیر راه مردم برخیز! پسر سلمه که مقصر بود حق را به ایشان داد و چیزی نگفت. امیرالمومنین وقتی به خانه بازگشت به خاطر آن ضربه آرام که قبل از اخطار با عصا بر پشت ایاس زده بود، وجدان خود را ملامت کرد و پس از چند روز وقتی دوباره او را دید پرسید: ای ابن سلمه، امسال می‌خواهی به حج بروی؟ او در جواب گفت: ای امیرالمومنین، من هر سال می‌خواهم به حج بروم اما... در این هنگام ساکت شد. حضرت دست ایاس را گرفت گفت: تو نیاز به پول داری آیا این طور نیست؟ قبل از اینکه او پاسخ بدهد، حضرت عمر رضی الله عنه وی را به خانه خود برد و ششصد درهم برای دلجویی به او داد و فرمود: ای ابن سلمه، از این پول برای سفر حج استفاده کن و بدان که این حق تو است!

مرد با تعجب پرسید: «حق من! چرا؟»

حضرت در حالی که به آرامی بـر پشـت او دسـت مـی‌کشـید گفـت: ایـن بـه خـاطر آن ضربه‌ی آرامی که در بازار به پشت تو زدم.

ابن سلمه فریاد زد! ای امیرالمومنین من آن را فرامـوش کـرده بـودم شـما آن را بـه یـادم آورید!

امیرالمومنین فرمود: ولی به خدا قسم من آن را فراموش نکرده بودم! ابن سلمه فریـاد زد: ای عمر، به راستی که عظمت روح و نفس تو شگفت انگیز است!

در جوامع امروزی هرگز چنین اتفاقی رخ نمی‌دهد، امروزه یک پلیس یا مامور سـاده از قدرت نمایی و آزار دیگران پرهیز نمی‌کند، زیرا قدرت شغلی او باعث می‌شـود کـه خـدا را فراموش کند. حتی برای کسب پست و مقام وجدانش را از یاد می‌برد و علاقه بـه قـدرت، او را از دیدن این حقیقت باز می‌دارد که هر انسانی در روز قیامت پاسخگوی اعمـالش خواهـد بود و هر عمل بزرگ یا کوچکی که در دنیا انجام داده در نامه‌ی اعمالش ثبت شده است.

همان طور که خواندیم خلیفه دوم در حالی وفـات یافـت کـه قرضـدار بـود و در چنـین حالتی ششصد درهم به ابن سلمه به خاطر ضربه‌ی آرامی که با عصایش بـه او زده بـود داد تـا وجدانش راحت باشد.

دوباره تکرار می‌کنم به راسـتی ای عمـر بزرگـواری تـو عجیـب اسـت از همـه شـگفت انگیزتر تعالیم دینی است که گوهر وجودی تو را صـیقل داد و فضـایلی را کـه در وجـود تـو نهفته بود، آشکار کرد!

حادثه‌ي غم‌انگيز عبدالرحمن پسر حضرت عمر رضی الله عنه

در آن هنگام عمرو بن عاص حاکم مصر بود، وی این حادثه را این چنین بـرای مـا نقـل می‌کند.

یک روز عبدالرحمن بن عمر رضی الله عنه و دوستش ابوسروعه در حالی که از خجالت سرهایشان را پایین انداخته بودند نزد من آمدند و گفتند: «بر ما حد خدا را جاری کن زیرا ما دیشب شراب نوشیدیم» من آنها را مورد سرزنش قرار دادم و از خود راندم. امـا عبـدالرحمن

تهدید کرد که اگر بر ما حد را جاری نکنی هنگامی که پدرم آمد موضوع را بـه او خـواهم گفت.

عمرو بن عاص می گوید: من که قصد داشتم آنها را از خود دور کـنم و از منـزل بیـرون نمایم، اما پس از شنیدن سخنان عبدالرحمن، آنهـا را بـه حیـاط خانـه آورده و حـد را جـاری کردم، و عبدالرحمن پسر حضرت عمر، برادرش و ابوسـروعه را بـه خانـه بـرد و سـر آنهـا را تراشید. در این قسمت از حادثه باید مقداری بیندیشم!

پسر خلیفه با دوستش شراب می‌نوشـد و پـس از آن در اثـر عـذاب وجـدان نـزد حـاکم می‌رود و از او می‌خواهد که مجازات شرعی را در مورد آنان اجرا کند اما حـاکم از اجـرای مجازات سرباز می‌زند، ولی پسر خلیفه او را تهدید می کند که اگر فرقی بین او و بقیه مسلمین قایل شود به پدرش امیرالمومنین خبر خواهد داد. عمرو بن عاص مجبور می‌شـود کـه قـوانین شرعی را در مورد آنان اجرا کند و سرشان را بتراشد! در این مـورد بایـد بگـوییم؟ زیـرا ایـن موضوع نیاز به شرح بیشتر و حاشیه نویسی ندارد. طبیعی اسـت کـه مـردم از موضـوع بـا خبـر می‌شوند و آنچه را که برای فرزند خلیفه اتفاق افتاده مـی‌فهمنـد. زیـرا آنـان در حیـاط منـزل حاکم که در معرض دید عابرین قرار داشته مجازات شده اند.

این خبر پس از تحریف به حضرت عمر رضی الله عنه رسید و گفتـه شـد کـه عمـرو بـن عاص مجازات لازم را در حیاط منزلش اجرا نکرده تـا مـردم ببیننـد، بلکـه آنـان را در داخـل منزلش تنبیه کرده است، این خبر، خشم خلیفه را بر انگیخت و آنگاه نامه‌ای به حاکم مصر به این مضمون نوشت: «من از عمل و جرات تو تعجب می کنم، زیرا بر خلاف پیمان مـن عمـل کردی. نظرم این است که تو را از کار بر کنار کنم و ایـن رفتـار بـرای تـو زشـت اسـت، تـو عبدالرحمن را در خانه‌ات مجازات کردی و سرش را در خانه‌ات تراشیدی و می‌دانـی کـه بـا این کار در واقع با من مخالفت کرده‌ای؟ عبدالرحمن یک نفـر از عامـه‌ی مـردم اسـت، بـا او همان رفتار را باید داشته باشی که با دیگران داری، اما تـو بـا خـودت گفتـه‌ای کـه او فرزنـد امیرالمومنین است! می‌دانی من در حقی که خدا واجب کرده است برای هیچ کس گذشت و

سهل‌انگاری ندارم. هرگاه نامه‌ی من به دست رسید فرزندم را با عبایی پاره نزد من بفرست تا نتیجه‌ی عمل زشت خودش را ببیند.

عمرو بن عاص نامه‌ای به خلیفه نوشت و به او خبر داد که فرزندش را در حیاط منزل حد زده است و نامه‌ای را به عبدالرحمن داد و برای اجرای دستور خلیفه مجبور شد عبایی زبر و خشن به رنگ تیره بر تن مجرم کند و سپس او را نزد پدرش فرستاد.

عبدالرحمن دچار بیماری سختی شد و زمانی که به حضور پدرش رسید توانایی راه رفتن را نداشت، خلیفه که بشدت ناراحت بود، علاقه‌ای به دیدن او نداشت و همین که چشمش به او افتاد با خشم فریاد زد: «ای عبدالرحمن، آیا شراب نوشیدی و مست شدی؟» عبدالرحمن بن عوف هم آن روز در آنجا حاضر بود و گفت: «ای امیرالمومنین، او یک مرتبه مجازات شده است».

خلیفه فریاد زد: تو ساکت باش!

عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه دیگر چیزی نگفت.

در این موقع عبدالرحمن از پدرش خواست که به علت بیماری از مجازات او صرف نظر کند و گفت: من بیمارم اگر دستور دهی مرا بزنند تو قاتل من هستی!

عمر بن خطاب رضی الله عنه به بیماری پسرش و اینکه گفته شده بود که حد بر او یک مرتبه جاری شده، توجهی نکرده و شاید باور نکرده بود و یقین داشت که عمرو بن عاص با عبدالرحمن به خوبی رفتار کرده، زیرا او فرزند خلیفه بوده است. شاید هم حق خودش می‌دانست که به عنوان یک پدر که حاکم حکومت اسلامی نیز هست پسرش را ادب کند تا روش بدی برای دیگران باقی نماند. دستور مجازات پسرش را صادر کرد و بعد از جاری شدن حکم، او را زندانی نمود که پس از مدتی عبدالرحمن بر اثر بیماری درگذشت.

بعضی از تاریخ نویسان می‌گویند: عبدالرحمن هنگام شلاق خوردن فوت کرد و پدرش دستور داد تا حد شرعی را بعد از مردن او تکمیل کنند، ولی این روایت قابل قبول نیست. بسیاری از مورخین این حادثه را مفصلتر بیان کرده اند ولی در مجموع، این روایات برای ما

روشن می‌کند که عمر بن خطاب رضی الله عنه در اجرای عدالت دقیق بود و اوامر حق را در مورد همگان یکسان اجرا می‌کرد. و در مورد احدی گذشت نداشت.

رفتاری که حضرت عمر رضی الله عنه با پسرش داشت در واقع انتقام از خودش محسوب می‌شود، زیرا عبدالرحمن پاره‌ی تن او بود!

رحم و شفقت حضرت عمر رضی الله عنه

ممکن است برای گروهی از خوانندگان کتاب این فصل که درباره شفقت حضرت عمر رضی الله عنه، قدری شگفت انگیز به نشر برسد. آن هم بعد از آنکه فهمیدیم که او بسیار سختگیر بود و بسیاری از زنها به همین خاطر ازدواج با او سرباز می‌زدند در حالی که او امیرالمومنین بود.

صحبت کردن از خوش طبعی، مزاح کردن و خندیدن در مورد آن حضرت عجیب به نظر می‌رسد و شگفت انگیز تر از همه اینکه او در بعضی مواقع زود گریه می‌کرد.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه در مورد حضرت عمر رضی الله عنه می‌فرماید: «اسلام آوردنش پیروزی برای اسلام و هجرت او برای مسلمانها نصرتی جدید و حکومتش برای مسلمین رحمتی بزرگ بود».

یکی از عادتهای خلیفه این بود که شبها از خانه خارج می‌شد و در اطراف مدینه به صورت ناشناس گشت می‌زد تا از حال مردم آگاه شود، بطوری که کسی نفهمد او امیرالمومنین است. در یکی از شبها با خادمش (اسلم) از دارالخلافه بیرون آمد و تصمیم گرفت به روستای ضرار که در نزدیکی مدینه بود، از دور شعله‌های آتش را دید به (اسلم) گفت: من فکر می‌کنم آنها سوارکارانی باشند که در سرمای شب در بیابان مانده اند بیا با هم به آنجا برویم.

هنگامی که هر دو به آتش نزدیک شدند زنی را دیدند که جلوی آتش نشسته و دیگی را روی آن قرار داده و کودکان خردسالش در اطراف او در حال گریه کردن هستند. خلیفه گفت: سلام بر شما ای اهل روشنایی! نپسندید که بگوید: ای اهل آتش، پس از پاسخ آن زن، پرسید: آیا می‌توانم نزدیک شوم؟

با خواندن این سطور می‌فهمیم که چقدر با ادب، متواضع و با حیاء بوده است زیرا از زن فقیری برای نزدیک شدن اجازه می‌گیرد. زن گفت: اگر نیت خیری داری نزدیک شو و گرنه ما را به حال خودمان رها کن!

حضرت عمر رضی الله عنه به آنان نزدیک شد و علت گریه کودکان را پرسید، زن فقیر پاسخ داد: بچه‌ها از گرسنگی گریه می‌کنند. حضرت پرسید: مشغول پختن چه غذایی هستی؟

زن پاسخ داد: مقداری گوشت را برای فرزندانم می پزم. سپس برخاسته و به سوی خلیفه آمد، آهسته طوری که کودکان صدایش را نشنوند، گفت: می‌ترسم که اگر از شما برای خوردن غذا دعوت نکنم، مرا متهم به بخل کنید. در دیگ فقط مقداری سنگ گذاشته‌ام. حضرت عمر رضی الله عنه با تعجب پرسید: سنگ! با این سنگها چه می‌کنی؟ زن با صدایی غمگین گفت: من این سنگها را در آب می‌جوشانم و با این کار کودکان را ساکت می‌کنم تا کم کم به خواب بروند.

غم و اندوه در چهره زن نمایان‌تر شد و در حالی که بغض گلویش را می فشرد گفت: من زن فقیری هستم که شوهرم مرده و خلیفه نیز برای ما کاری انجام نداده است خدا در بین ما و خلیفه قضاوت خواهد کرد!

اشک از چشمان حضرت عمر رضی الله عنه جاری شد و با صدای لرزان در حالی که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود پاسخ داد: خدا به تو و فرزندانت رحم کند. آیا عمر از حال شما خبر دارد؟ زن که خلیفه را نمی شناخت با ناراحتی پاسخ داد: او بر ما حکومت می‌کند و امیر ما می‌شود اما از حال ما غافل است. پس از شنیدن این سخنان حضرت سخنان زن را تایید کرد و به او گفت: حق با تو است.

سپس با عجله به خادمش اشاره کرد و گفت: بیا برویم. عمر بن خطاب رضی الله عنه با عجله به طرف انبار آرد می دوید و اسلم از خستگی پشت سرش در حالی که نفس نفس می‌زد به سرعت حرکت می‌کرد و وقتی به محل انبار رسیدند خلیفه کیسه‌ای آرد از آنجا بیرون آورد و از اسلم خواست که کمک کند و آن را بر روی پشت خلیفه بگذارد و اسلم گفت: ای امیرالمومنین، من بجای شما کیسه آرد را بر پشتم می‌گذارم!

حضرت با ناراحتی فریاد زد: آیا گناهان مرا هم در روز قیامت حمل خواهی کرد؟! آنگاه کمرش را خم کرد و اسلم کیسه سنگین آرد را بر پشت خلیفه قرار داد، گوشت گوسفند و مقداری روغن نیز آماده کردند و به سرعت نزد زن فقیر و فرزندانش برگشتند. او به این کارها اکتفا نکرد، بلکه پختن گوشت را نیز به عهده گرفت. در حالی که به آتش زیر دیگ می‌دمید، توجهی به دود زیادی که وارد دهان و چشمهایش می‌شد نداشت. وجدانش

آرام نگرفت تا اینکه حلوایی از آرد و روغن پخت و کودکان خوابیده را بیدار کرد و مورد نوازش قرار داد و به غذا خوردن تشویق نمود.

زمانی که قصد بازگشت را داشتند، آن زن گفت: چه قلب مهربانی داری! ای کاش قلب عمر بن خطاب هم مثل تو مهربان می‌بود!

حضرت عمر رضی الله عنه سکوت کرد و چیزی به او نگفت و دستور داد تا ماهانه از بیت المال برای او حقوق تعیین گردد، تا زندگی زن و فرزندانش تامین شود.

این روایت تنها نمونه‌ای از رحم و شفقت خلیفه دوم است.

پیرمرد یهودي

طی یکی از برنامه‌های بازدید که حضرت عمر رضی الله عنه بخاطر جویا شدن از حال مردم در شهر گشت می‌زد، پیرمرد نابینایی را دید که در کنار خانه‌ای ایستاده و از مردم کمك می‌خواهد، برای خلیفه ناگوار بود که فردی از رعیت خود را ببیند که نیازمند باشد. جلو رفت و از پیر مرد پرسید! چه چیز تو را مجبور به تکدی و گدایی کرده است؟ پیرمرد نابینا گفت! از خلیفه بپرس و دگرگونی زمانه.

حضرت عمر رضی الله عنه پرسیدند: آیا نیاز داری از بیت المال نمی‌گیری؟

پیرمرد جواب داد: هرگز! زیرا من یهودی هستم.

پس از شنیدن این پاسخ، خلیفه دستش را به آرامی بر پشت پیر مرد کشید آنگاه دست‌های ضعیف و ناتوان پیر مرد فقیر را در میان دستهایش گرفت و با محبت از او خواست همراهش برود. مرد نابینا که حضرت عمر رضی الله عنه را نمی‌شناخت پرسید: کجا باید بیایم؟ حضرت بدون آنکه خود را معرفی کند فرمود: به خانه‌ی من بیا. می‌خواهم مقداری پول به تو بدهم، زیرا اکنون چیزی همراه ندارم. پیر مرد به راه افتاد و حضرت عمر رضی الله عنه مرد یهودی را به خانه اش برد و به خزانه‌دار بیت المال گفت: این پیر مرد یهودی است، به خدا قسم که ما در حق او به عدالت رفتار نکرده‌ایم، زیرا صدقات از آن فقراء و مساکین مسلمان و اهل کتاب است در حالی که او از افراد نیازمند است که اهل کتاب می‌باشد. پیر مرد یهودی وقتی فهمید او امیرالمومنین است مسلمان شد. به پیر مرد نابینا مبلغی پول داد

سپس برای امثال او از غیر مسلمانها حقوقی تعیین کردند تا گدایی نکنند و آبروی شان محفوظ بماند.

گریه کودك

حضرت عمر رضی الله عنه هنگامی که صدای گریه کودکان را می‌شنید بسیار تحت تاثیر قرار می‌گرفت و در یکی از روزها که در مسجد نشسته بود صدای گریه کودکی را شنید، چون مدت زیادی گذشت و کودك آرام نشد، حضرت برای اینکه به علت بی‌قراری کودك پی ببرند از مسجد خارج شدند کودك را دیدند که همراه با مادرش بود. فرمودند: وای بر تو به نظر من تو مادر بدی هستی! چرا فرزندت این قدر گریه می‌کند؟ زن که خلیفه را نمی‌شناخت گفت: بهتر آن است که از عمر سوال کنی! حضرت به او گفت: گریه‌ی فرزندت به عمر چه ربطی دارد؟ زن پاسخ داد: فرزندم چهار روز است که گریه می‌کند زیرا او را از شیر گرفته‌ام در حالی که هنوز یک ساله نشده است.

و وقتی علت این کار را جویا شد پاسخ داد: امیرالمومنین فقط برای کودکانی از بیت المال سهمیه برقرار می‌کند که از شیر مادر گرفته شده باشند.

حضرت فوراً شخصی را فرستادند تا در بین مردم اعلام کند، که فرزندانشان را زودتر از موقع از شیر مادر محروم نکنند، زیرا بعد از این برای هر کودك از لحظه‌ی تولد سهمیه برقرار می‌شود.

خوش طبعي و مزاح حضرت عمر رضی الله عنه

حضرت عمر رضی الله عنه کمتر می‌خندید، زیرا توجه به آخرت او را از میل به مسائل دنیوی باز داشته بود، اما هر زمان با پیامبر روبرو می‌شد و می‌دید که ایشان می‌خندید چهره‌اش بشاش می‌شد و چین و چروك‌های پیشانیش از هم باز می‌گردید. با وجود اینکه علت خنده‌ی پیامبر را نمی‌دانست شادی وجودش را فرا می‌گرفت.

روزی گروهی از زنان قریش نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم درباره‌ی مسائل اسلامی پرس و جو می‌کردند و طبق عادت زنان، سر و صدا و همهمه، زیاد شده بود ولی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم با بزرگواری و شکیبایی تحمل می‌کردند.

وقتی حضرت عمر رضی الله عنه اجازه گرفتند تا وارد خانه شوند، زنـان پـس از شـنیدن صدای ایشان پراگنده شده و با عجله چهره‌های خود را پوشانیدند. پیامبر صلی الله علیـه وآلـه وسلم از دیدن این صحنه خندیدند و زمانی که حضرت عمر رضـی الله عنـه پیـامبر را خنـدان دیدند با چهره بشاش، در حالی که لبخند بر لبهایشان ظاهرشده بود فرمودند: ای پیـامبر! خـدا شما را خندان داشته باشد!.

پیامبر فرمود: من از این رفتار زنان تعجب کردم زیرا همین که صدای تو را شنیدند فـوراً حجابشان را رعایت کردند! حضرت عمر رضی الله عنه در حالی که لبخند می‌زد سرش را بـا تعجب به طرف زنها بر گرداند و با لحنی جدی که توأم با شوخی بـود گفـت: ای ظالمهـا، از من می‌ترسید و از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نمی‌ترسـید؟! آنگـاه سـرش را بسـوی پیامبر برگرداند و گفت: ای رسول خدا، شایسته است که از شما بترسند!

زنی از میان آن گروه پاسخ داد که! شما خشـن و سـختگیرتر از پیـامبر هسـتید! حضـرت عمر رضی الله عنه سکوت کرده لبخند بر لبهایش ظاهر بود و به خاطر سعادت پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم احساس خوشبختی می‌کرد و او با وجود آنکه شخصی نیرومند و دارای ابهت بود ولی در محضر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مانند کودک مطیع بود. او صداقت و محبت خودش را نسبت به پیامبر این گونه بیان فرموده است: «من برای رسول خـدا صـلی الله علیه وآله وسلم برده، خدمتگزار و نگهبان بودم و پیامبر همان طور کـه خـدا در مـورد ایشـان فرموده: با مومنین بسیار مهربان بودند و من در مقابل رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم چون شمشیر برهنه‌ای بودم که به فرمان ایشان به حرکت در می‌آمدم».

محبت این مرد بزرگ، نسبت به پیامبر آن قدر زیاد بود که هرگاه پیامبر را خندان و شاد می‌دید از فرط خوشحالی اشک شوق از چشمهایش جاری می‌شد.

روزی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم در میان جمعی از یاران خود که حضرت عمر نیـز یکی از آنان بود فرمودند: من یک بار زنی را در خواب دیدم که در کنـار قصـری از بهشـت وضو می‌گیرد، پرسیدم: این قصر متعلق به چه کسی است؟ فرشتگان پاسـخ دادنـد: ایـن کـاخ عمر است، من در عالم خواب غیرت او را به خاطر آوردم و به سرعت از آنجا دور شدم.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و صحابه شروع به خندیدن کردند و حضرت عمر رضی الله عنه در حالی که گریه می‌کرد، گفت: یا رسول الله! آیا من نسبت به شما با غیرت هستم؟

یکی از ماجراهای جالبی که دربارەی شوخ طبعی خلیفه نقل شده این است که: یک بار، ایشان از شهر بازدید می‌کردند، مردی را دیدند، ایشان جلو رفته و نامش را پرسیدند. آن مرد خودش را جمره (یعنی اخگر آتش) فرزند شهاب معرفی کرد (شهاب یعنی شعله آتش) حضرت پرسیدند: اهل کجا هستی؟ مرد پاسخ داد: اهل حرقه (یعنی گرما) وقتی نام قبیله‌اش را پرسیدند گفت: من از قبیله بنی حزام هستم. حضرت عمر رضی الله عنه با خنده گفتند: خانواده‌ات را دریاب که سوختند! با شنیدن این سخن آن مرد و همه کسانی که با حضرت همراه بودند خندیدند.

با وجود شوخی ایشان هرگز ابهت خود را از دست نمی‌دادند، بطور مثال ماجرای رفتار ایشان با حطیئه شاعری که در اشعارش دیگران را هجو می‌کرد و ناسزا می‌گفت جالب است:

روزی حضرت عمر رضی الله عنه طبق دستور شان حطیئه را نزد ایشان آوردند و آنگاه فرمان داد به دستهایش دستبند بزنند و مته و چاقویی را بیاورند و با این کار به حطیئه فهماند که اگر از سرودن هجویات[۱] دست بر ندارد زبانش را قطع خواهد کرد. حطیئه به شدت وحشت کرد و با فریادی همراه با ترس تقاضای بخشش نمود، حضار هم وساطت کردند و خلیفه از او تعهد گرفت که دیگر کسی را دشنام ندهد، و در عوض قول داد که سه هزار درهم به حطیئه بپردازند!

1- هجو: شعری که در آن از دیگران به بدی یاد کنند و فحش و ناسزا به کار برند.

حضرت عمر ﷺ و فهمیدن الهام

منظور از غیب، فهمیدن آنچه که به طور عادی از درک و فهم مردم پنهان است و گر نه کسی جز خدا غیب نمی‌داند، انسانها بر علم خدا احاطه ندارند مگر به مقداری که خدا بخواهد، مشهور است که خداوند متعال به دوستان نیکوکارش، چیزهای بسیاری را الهام می‌کند که عامه‌ی مردم آن را نمی‌دانند. از حضرت عمر رضی الله عنه هم پیرامون همین موضوع روایات بسیاری نقل شده است که پذیرفتن آنها در بعضی موارد مشکل به نظر می‌رسد، به همین خاطر به روایاتی که در صحت آن یقین داریم اکتفا می‌کنیم.

حضرت عمر رضی الله عنه پس از مشرف شدن به دین مبین اسلام وظیفه خود می‌دانست که از جان پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم حفاظت کند، روزی همراه با تعدادی از یاران، جلوی خانه خود نشسته و با یکدیگر مشغول صحبت بودند. ناگهان حضرت عمر رضی الله عنه سخن خود را ناتمام گذاشت و متوجه رهگذری شد که شمشیری بر پهلویش آویخته بود. یکی از یاران علت سکوت را پرسید، ایشان با دست به مرد ناشناس اشاره کرده و گفتند: قلبم گواهی می‌دهد که او دشمن خداست و برای قصد شومی به اینجا آمده است. یکی از یاران پرسید: چگونه آگاه شدی؟ اما حضرت بدون اینکه پاسخی بدهد با سرعت به طرف آن مرد رفت، بند شمشیرش را گرفت و آنگاه او را نزد رسول خدا برد. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم که بسیار دانا و بردبار بود فرمود: او را رها کن. آن مرد (عمیر بن وهب الجمحی) نام داشت و هنوز ماجرا را برای پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم تعریف نکرده بود که خودش اعتراف کرد برای کشتن پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم آمده و لبه‌ی شمشیرش را نیز زهرآگین کرده است تا زخم آن بهبود نیابد تا با این کار بخاطر کشته شدن اقوامش در جنگ بدر از مسلمانان انتقام گرفته باشد.

(اما در سیرت ابن هشام این واقعه طوری دیگری نقل شده، و اینک متن ترجمه شده‌ی آن را از رحیق المختوم نقل نمودیم: اندکی پس از جنگ بدر، عمیر بن وهب جمحی و صفوان بن امیه در حجر اسماعیل نشسته بودند. عمیر، یکی از شیاطین قریش بود که در مکه پیامبراکرمﷺ و صحابه را بسیار آزار می داد. پسرش در جنگ بدر اسیر شده بود.

عمیر، از کشتگان بدر و از کسانی سخن به میان آورد که درچاه انداخته شدند. صفوان گفت:

سوگند به خدا که پس از آنان، زندگی ارزشی ندارد!

عمیرگفت: به خدا، راست می گویی. اگر بدهکار نبودم و یا می توانستم بـدهیم را ادا کـنم و اگراز بابت بیچارگی خانواده ام، نگرانی نداشتم، به سوی محمد به تاخت می رفتم و او را می کشتم. زیرا از آنجا که فرزندم در دستشان اسیر است، بهانه ای هم برای رفتن به مدینه دارم.

صفوان، از خدا خواست و بی درنگ گفت: من ، بازپرداخت بدهیهایت را بر عهده می گیرم و مراقب خانواده ات خواهم بود و تا زنده باشم از آنان همانند خانواده خودم سرپرستی مـی کنم و هرچه درتوان داشته باشم، از آنها دریغ نخواهم کرد.

عمیرگفت: پس این تصمیم، بین من و تو بماند و کسی باخبر نشود. صفوان پذیرفت و آنگـاه عمیر، سفارش کرد که شمشیرش را تیز و آغشته به زهر کنند و سپس راه مدینـه را در پـیش گرفت. مستقیم به سوی مسجدالنبی رفت و هنگامی که در حال خواباندن مرکبش بـود، عمـر بن خطاب رضي الله عنه او را دید.

عمر رضي الله عنه با عده ای از مسلمانان، در مسجد جمع بودند و درباره الطـاف الهـی بـه مسـلمانان در جنگ بدر سخن می گفتند. عمر رضي الله عنه با دیدن عمیر بن وهب گفت: این سگ، دشمن خداست و جز برای شرارت نیامده است. بی درنگ نزد پیامبر ﷺ رفت و گفت: ای رسو ل خدا! اینک دشمن خدا، عمیر، با شمشیر آخته آمده است. رسو ل اکرم ﷺ فرمود: او را نزد من بیاور.

عمر رضي الله عنه نزد عمیر رفت و بند شمشیر عمیر را چسبید و به چند تن از انصارگفت: نـزد پیـامبر ﷺ بروید و مراقب ایشان باشید که نمی شود به این پلید، اطمینان کرد. آنگاه عمیر را نـزد رسـول خدا ﷺ برد. وقتی پیامبر اکرم ﷺ عمیر را دید و مشاهده کرد که عمر رضي الله عنه بند شمشـیر وی را بـه گردنش پیچیده و می کشـد، فرمـود: «ای عمـر! رهـایش کـن» و سـپس فرمـود: « ای عمیـر! نزدیک بیا». عمیر نزدیک رفت و گفت: صبح شما بخیر.

رسول اکرم ﷺ فرمود: «خداوند ، ما را به درودی بهتر از درود تو گرامی داشته که آن، کلمـه سلام و درود اهل بهشت می باشد».

پیامبر ﷺ پرسید: «عمیر! برای چه‌آمده ای؟» عمیر گفت:آمده ام تا درباره اسیری که در دست شماست، صحبت کنم و از شما بخواهم که در مورد او، به من لطفی بکنید».

رسو ل خداﷺ پرسید: « پس این شمشیر چیست که بر گردنت آویخته ای؟»
گفت: این شمشیرها را بلا ببرد! مگر به دردمان خورد؟! پیامبرﷺ فرمود: «راستش را بگو، برای چه آمده ای؟» عمیر گفت: فقط برا ی همین منظور آمده ام که گفتم.
رسول خداﷺ فرمود: «بلکه تو و صفوان با هم نشستید و یادی از چاه بدر و کشتگان کردید و سپس تو گفتی: اگر من بدهکار نبودم و خانواده ام، سرپرستی می داشتند، می رفتم و محمد را می کشتم، و صفوان نیز بازپرداخت بدهی و سرپرستی خانواده ات را پذیرفت به شرط اینکه تو مرا بکشی؛ اما بدان که خداوند، مرا حفظ می کند و مانع تو می گردد».
عمیر گفت: گواهی می دهم که تو پیامبر خدایی، فکر کردیم که تو دروغ می گویی و هرگز از آسمان به تو خبری نمی رسد و بر تو وحی نمی شود. کسی غیر از صفوان، از این موضوع خبرندارد، به خدا سوگند حالا یقین کردم که کسی جز خدا، این خبر را به تو نرسانیده است، سپاس خدای را که مرا به اسلام هدایت نمود و این سفر را برایم مقدر کرد. آنگاه عمیر، به حق گواهی داد. پیامبرﷺ فرمود: به برادرتان مسایل دینش را آموزش دهید و برایش قرآن بخوانید و اسیرش را آزاد کنید.
صفوان در مکه به مردم می گفت: شما را به چیزی مژده خواهم داد که جریان غم انگیز بدر را به فراموشی می سپارد. وی، همواره از سواران و مسافران، جویای اخبار بود تا اینکه خبر مسلمان شدن عمیرﷺ را شنید و سوگند یاد کرد که هرگز با عمیرﷺ سخن نگوید و به او فایده ای نرساند.
عمیرﷺ به مکه بازگشت و اسلام را تبلیغ می کرد و تعداد زیادی به دست او مسلمان شدند[1].)

این حادثه باعث شد که (عمیر) دین اسلام را بپذیرد و پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم نیز او را بخشیدند بعدها او یکی از مسلمانان خوب و وفادار شد. چگونه حضرت عمر رضی الله عنه فهمیدند که آن مرد برای انجام هدفی شوم آمده است؟

آیا این نوع الهام نشانهی نیروی درایت و هوشیاری است؟

1- این از اضافات مصحح کتاب می باشد. سیرة ابن هشام، ج1، ص 661 – 663.

هرگز این طور نیست! می‌دانیم که از طرف خداوند پاک بر قلب افراد شایسته و کسانی که روح پاک و شفاف دارند و از شهوات دنیا و مظاهر آن پرهیز می‌کنند، الهام می‌شود.

واقعه ساریه الجبل، یکی دیگر از وقایع مشهور است که بعضی مورخین صحت آن را تایید کرده اند، بدین قرار است:

حضرت عمر رضی الله عنه یک روز جمعه که در حال خواندن خطبه بود، ناگهان ساکت شد و چشمهایش را بست، این کار باعث تعجب مسلمانان از جمله حضرت علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه شد. ناگهان حضرت با صدای بلند فریاد زد: یا ساریه بن حصن، به کوه پناه ببر و احتیاط کن! کسی که گرگ را چوپان کند ظلم کرده است! مسلمانان مشغول صحبت کردن با یکدیگر شدند و از هم پرسیدند: امیرالمومنین بالای منبر چه می‌گوید؟ حضرت نماز جمعه را همراه مردم خواندند و هنگامی که نماز به پایان رسید حضرت علی رضی الله عنه جلو رفته از ایشان پرسید: چه چیزی را صدا زدید؟ خلیفه با تعجب نگاهی به حضرت علی رضی الله عنه کرده و پرسیدند: آیا شما هم شنیدید؟ حضرت فرمودند: بله همه‌ی ما شنیدیم.

خلیفه بر روی منبر سخنانش را با صدای بلند گفته بود و منظور سوال ایشان از حضرت علی رضی الله عنه این بود که در آن هنگام که فریاد زده است در حالت معمولی نبوده، بلکه همان طور که دانشمندان روانشناس می‌گویند یک حالت درونی در وی پیدا شده بود. این تغییر حال درونی حالتی است که نیروی عقل در مقابل آن عاجز می‌شود و عللی دیگر انسان را تحت تاثیر قرار می‌دهد، مانند وقتی که نیروی مغناطیسی در یک شیء ایجاد می‌شود. این حالت شبیه به بی‌هوشی است که هنگام نزول وحی در انبیاء علیهم السلام بوجود می‌آمده است. خلیفه در جواب حضرت علی رضی الله عنه فرمودند: به من القاء شد که مشرکین برادران ما را شکست دادند و بالای شانه‌هایشان سوار شدند و از کوه عبور کردند فهمیدم اگر مسلمانها بر کوه مشرف باشند می‌توانند با مشرکین بجنگند و بر آنها پیروز شوند و اگر از کوه بگذرند و متوجه مشرکین نشوند هلاک خواهند شد. با مجسم شدن این صحنه در مقابل چشمانم ناگهان فریاد زدم و سخنانی را گفتم.

حضرت علی و بقیه مسلمانان بعد از گذشت یک ماه از موضوعی که بـه حضـرت عمـر رضی الله عنه الهام شده بود آگاه شدند.

بعداً روشن شد که فرمانده لشکر مسلمانها صدایی شبیه به صدای امیرالمـومنین را شـنیده بود که می‌گفت: ((ای ساریه، به کوه پناه ببر)) این پیام را از مسافت دور که صدها کیلومتر تا مسجد النبی فاصله داشت دریافت کرده بود، که مشرکین در کنار کوه کمین کرده اند، او بـا لشکرش به سوی آنها یورش برد و پیروز شد، بدون شک این پیروزی نتیجه‌ی قدرت خداوند بود.

استاد عباس عقاد سعی کرده است این واقعه را از دیـدگاه روانشناسـی تجزیـه و تحلیـل کند، می‌گوید: این نوع القاء درونی است ولی من با این رأی مخالف هستم. زیرا القاء درونی ربطی به شنیدن صدای حضرت از مسافت صدها کیلومتر دورتر ندارد. به نظر من نیازی نیست که در این زمینه بحث علمی بشود زیرا خداوند متعال می‌فرمایـد: ﴿وَمَآ أُوتِيتُم مِّنَ ٱلۡعِلۡمِ إِلَّا قَلِيلٗا ٨٥﴾ [الإسراء: 85] «مقدار کمی از علم و دانش به شما داده شده است».

حضرت عمر رضی الله عنه و عزت و عظمت اسلام

هدف ما از نشر این سری از کتابها در مورد زندگی بزرگان اسلام بررسی حوادث برگزیده‌ای دوران زندگی هر یک از قهرمانان اسلام است که مورخین کمتر به آن توجه کرده اند و در خلال بیان حوادث دیگر از اهمیت آنها کاسته شده است.

بعد از اینکه خود رسول الله صلی الله علیه وسلم دولت اسلامی را تأسیس کردند و بنیان گذاشتند، بی‌شک حضرت عمر رضی الله عنه از بزرگترین موسسین دولت اسلامی در عصر طلایی خلافت اسلامی به شمار می‌رود. قبل از آنکه خلیفه مسلمین شود، در اداره‌ی بسیاری از امور با خلیفه اول همکاری داشت، او توانست پایه‌های دولت اسلامی را که در زمان حضرت ابوبکر رضی الله عنه بنیانگذاری شده بود تثبیت کند و مرزهای دولت اسلامی را از شمال آفریقا تا ایران گسترش دهد.

امیرالمومنین حضرت عمر رضی الله عنه فرماندهان لشکر اسلام را با اندرزهای حکیمانه ارشاد می کرد، بطور مثال: به ابوعبیده فرزند مسعود ثقفی که در عراق بود نامه‌ای به این مضمون نوشت:

«به سخنان یاران رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم گوش فرا ده، و در کارها با آنان مشورت کن. با شتاب تصمیم مگیر و صبر را پیشه خود ساز، زیرا جنگ نیاز به مردی با وقار دارد که فرصت مناسب را بفهمد».

به سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه، فرمانده‌ی جنگ قادسیه، نامه‌ای به این عبارت نوشت: «هرگاه به قادسیه رسیدی توقف کن، زیرا آنجا محل سرسبز و مناسبی است، بعد از این منطقه پل‌ها و رودخانه هایی وجود دارد که عبور کردن از آن دشوار است و در مکانی که هستی بمان اگر برای آمدن دشمن صبر کردید و برای جهاد با آنان روز شماری نمودید پیروز می‌شوید. برای من جاهایی را که مسلمانها در آنجا هستند دقیقاً مشخص نما و مرا از امور مربوط به مسلمانان آگاه ساز».

ابوعبیده، شهر حلب در سرزمین شام را محاصره کرده بود و پیش از آنکه اهالی شهر تسلیم شوند، محاصره را شکست و به طرف انطاکیه حرکت کرد، خلیفه با این کار موافق نبود و نامه‌ای به این مضمون ارسال داشتند: «پیروزی مسلمانان و شهادت تعدادی از آنها مرا

خوشحال کرد ولی عقب‌نشینی تو از قلعه حلب و رفتن به سوی نواحی نزدیک انطاکیه کار درستی نیست. زیرا بزودی اهالی آنجا خواهند گفت تو نتوانستی قلعه‌ی حلب را فتح کنی و کسانی که هیچ چشم داشتی به تو نداشته اند به تو طمع خواهند ورزید و با سپاهیان به سوی تو باز خواهند گشت. از جایت تکان نخور تا خدا این جریان را حل و فصل کند، زیرا او بهترین فیصله‌کننده است. ان شاء الله مرتبا کمک برای پیروزی به شما خواهد رسید».

این نامه، برای ما، حکمت و دور اندیشی و فراست حضرت عمر رضی الله عنه را در تثبیت پایه‌های دولت اسلامی و اشراف ایشان بر کلیه‌ی امور، اعم از کوچک و بزرگ که متعلق به نقشه‌های جنگی است، روشن می‌کند.

با آنکه حضرت عمر رضی الله عنه رئیس دولت پهناور اسلامی بود، زندگیش بدور از تجمل و در کمال پارسایی و زهد می‌گذشت.

زمانی که خلیفه وارد شهر شد سوار بر الاغی بود، حضرت معاویه رضی الله عنه با جماعت بزرگی که گروهی سواره و تعدادی پیاده بودند با ایشان روبرو شدند، معاویه لباسهای فاخر و گرانبهای پوشیده بود تا ظاهرش را با ابهت و با شکوه جلوه نماید.

هنگامی که معاویه ﷺ خلیفه را دید سلام کرد. حضرت جواب سلامش را نداد و با تندی چهره‌اش را از او بر گرداند.

عبدالرحمن بن عوف که در میان همراهان امیرالمومنین بود با صدای آهسته گفت: «ای امیر المؤمنین، این مرد را رنجاندید، اگر با او صحبت کنید بهتر است!»

امیرالمومنین به طرف معاویه برگشت و از او پرسید: آیا تو صاحب این جماعت بزرگ هستی که می‌بینم؟ معاویه جواب داد: بله.

حضرت با عصبانیت فرمودند: برای تو متأسفم.

معاویه که بسیار زیرک و چاره اندیش بود به حضرت گفت: ای امیرالمومنین، ما در سرزمینی هستیم که جاسوسهای دشمن فراوانند، اگر آمادگی نداشته باشیم و تعداد ما کم باشد دشمن ما را ناتوان و حقیر به حساب می‌آورد و به ما حمله می‌کند، من فقط کارگزار شما هستم و اگر مرا تضعیف کنید آنگاه در نزد دشمن حقیر می‌شوم. و اگر مرا تقویت نمایید

قوی می‌شوم و اگر مرا منع کنید متوقف می‌شوم. با وجود این سخنان، خلیفه قانع نشد و با تمسخر گفت: من هر چه از تو سوال کردم تو راه چاره‌ای را برای فرار گشودی! اگر راست می‌گویی، نظر عاقلانه‌ای است و اگر دروغ می‌گویی این کار، فریب زیرکانه‌ای است.

من به تو دستور می‌دهم و تو را منع نمی‌کنم، خدا بر حال تو آگاه است.

بسم رب الشهداء حضرت عمر رضی الله عنه از شهادتش آگاه می‌شود

عجیب به نظر نمی‌رسد که مرد پاک سرشتی چون عمر از نزدیک شدن زمان شهادتش باخبر شود. زیرا برای بسیاری از دوستان شایسته‌ی خدا چنین اتفاق افتاده است.

مانند حضرت علی رضی الله عنه و فرزند ایشان امام حسین رضی الله عنه ابوذر غفاری رضی الله عنه و دیگران...

حضرت عمر رضی الله عنه در خواب دید که خروس ناشناخته که شبیه به خروسهای سرزمین عرب نبود به ایشان حمله کرد و مرتب به سوی ایشان حمله می‌کرد،

آنچه را حضرت فرمودند بزودی تحقق یافت! ایشان با دو ضربه‌ی شمشیری که توسط فرد فارسی بنام فیروز، معروف به ابولؤلؤ زهرآگین شده بود، به شهادت رسید. ابولولو اسیر ایرانی بود که نسبت به مسلمین کینه‌ی فراوانی داشت، شایان ذکر است که حضرت، قبل از اینکه آن خواب را ببیند، از نزدیک شدن مرگ خود با خبر شده بود و از مدتی قبل احساس می‌کرد که دوران زندگی ایشان به پایان رسیده است.

پس از ضربه خوردن، وقتی از حالت بیهوشی بیرون آمد و از وجود اطرافیان آگاه شد تصمیم گرفت صحبت کند، آرزوی بزرگی در خاطرش بود.

آرزو داشت در کنار پیامبر و محبوبش حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم دفن شود ولی از احساس حضرت عایشه ام المومنین می‌ترسید و راضی نشد که بدون اجازه‌ی ایشان در خانه‌ی پیامبر و در کنار رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم دفن شود.

ای عمر، چه روح بزرگی داشتی!

به فرزندش عبدالله با صدایی ضعیف گفت: هنگامی که وفات یافتم، مرا با تابوت به در خانه‌ی ام المومنین ببرید و بگویید: عمر بن خطاب اجازه می‌خواهد، اگر موافقت کرد مرا در

کنار محبوبم رسول الله و برادرم ابوبکر صدیق دفن کنید و اگر اجازه نداد مرا به قبرستان مسلمین ببرید.

حضرت عمر رضی الله عنه وفات یافت اما یاد و خاطره او هرگز فراموش نخواهد شد.

نور وجودش در این دنیا خاموش شد، تا نور ابدی را در جوار خداوند پاک دریابد.

سعدیا، مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند